

زنی که مردش را گم کرد

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

«بسراغ زنها میروی؟ تازیانه را فراموش مکن،»

«زرتشت چنین گفت.»

ف نیچه

صبح زود در ایستگاه قلک آژان قد کوتاه صورت سرخی به شوfer اتومبیلی که آنجا ایستاده بود زن بچه بغلی را نشان داد و گفت:

- این زن می‌خواسته برود مازندران اینجا آمده ، او را بشهر برسانید ثواب دارد .
آن زن بی‌تأمل وارد اتومبیل شد، گوشه چادر سیاه را بدنانش گرفته بود ، یک بچه دو ساله در بغلش و دست دیگرش یک دستمال بسته سفید بود. رفت روی نشیمن چرمی نشست و بچه‌اش را که موی بور و قیافه نوبه‌ای داشت روی زانویش نشاند ، سه نفر نظامی و دو نفر زن که در اتومبیل بودند با بی‌اعتنایی باو نگاه کردند ، ولی شوfer اصلاً برنگشت باو نگاه نکند . آژان آمد کنار پنجره اتومبیل و بآن زن گفت :

- میروی مازندران چه بکنی ؟
- شوهرم را پیدا بکنم .
- مگر شوهرت گم شده ؟
- یک ماه است مرا بی‌خرجی انداخته رفته.
- چه میدانی که آنجاست ؟

- کل غلام رفیقش به من گفت.
- اگر مردت آنقدر باغیرت است از آنجا هم فرار می‌کند ، حالا چقدر پول داری؟
- دو تومن و دو هزار.
- اسمت چیست؟
- زرین کلاه .
- کجائی هستی؟
- اهل الویز شهریارم.
- عوض اینکه می‌خواهی بروی شوهرت را پیدا کنی برو شهریار ، حالا فصل انگور هم هست – برو پیش خویش و قومهایت انگور بخور. بیخود می‌روی مازندران ، آنجا غریب گور میشوی ، آنهم با این حواس جمع که داری!
- باید بروم .
- این جمله آخر را زرین کلاه با اطمینان کامل گفت ، مثل اینکه تصمیم او قطعی و تغییر ناپذیر بود ، و نگاه بی‌نور او جلوش خیره شد ، بدون اینکه چیزی را ببیند و یا متوجه کسی بشود . بنظر می‌آمد که بی‌اراده و فکر حرف می‌زد و حواسش جای دیگر بود. بعد آژان دوباره رویش را کرد به شوهر و گفت :
- آقای شوهر، این زن را دم دروازه دولت پیاده بکنید و راه را نشانش بدهید.
- زرین کلاه مثل اینکه ازین حمایت آژان جسور شد گفت:
- من غریبم ، بمن راه را نشان دهید ثواب دارد.
- اتومبیل براه افتاد، زرین کلاه بدون حرکت دوباره با نگاه بی‌نورش مثل سگ کتک خورده جلو خودش را خیره شد. چشمهای او درشت ، سیاه ، ابروهای قیطانی باریک ، بینی کوچک ، لبهای برجسته گوشتالو و گونه‌های

تورفته داشت. پوست صورتش تازه ، گندمگون و ورزیده بود. تمام راه را در اتومبیل تکان خورد بدون اینکه متوجه کسی یا چیزی بشود . بچه او ساکت و غمگین بغش دائم بود، چرت میزد و یک انار آبلنبو در دستش بود. نزدیک دروازه دولت شوهر اتومبیل را نگهداشت و راهی را که مستقیماً بدروازه شمیران می‌رفت باو نشان داد. زرین کلاه هم پیاده شد و بی‌درنگ راه دراز و آفتابی را بچه به بغل و کولبار به دست در پیش گرفت.

دم دروازه شمیران زرین کلاه در یک گاراژ رفت و پس از نیمساعت چانه زدن و معطلی صاحب گاراژ راضی شد با اتومبیل بارکش او را به «آسیاس» سر راه ساری برساند و شش ریال هم بابت کرایه از او گرفت. زرین کلاه را به اتومبیل بزرگی راهنمایی کردند که دور آن کیپ هم آدم نشسته بود و بار و بندیلشان را آن میان چیده بودند. آنها خودشان را بهم فشار دادند و یکجا برای او باز کردند که بزحمت آن میان قرار گرفت.

اتومبیل را آگیری کردند ، بوق کشید ، از خودش بوی بنزین و روغن سوخته و دود در هوا پراکنده کرد و در جاده گرم خاک‌آلود براه افتاد . دورنمای اطراف ابتدا یکنواخت بود، سپس تپه‌ها ، کوه‌ها و درختهای دوردست و پیچ و خمهای راه چشم‌انداز را تغییر می‌داد . ولی زرین کلاه با همان حالت پژمرده جلوش را نگاه میکرد . در چندین جا اتومبیل نگهداشت و جواز مسافران را تفتیش کردند . نزدیک ظهر در شلنبه چرخ اتومبیل خراب شد و دسته‌ای از مسافران پیاده شدند . ولی زرین کلاه از جایش تکان نخورد ، چون می‌ترسید اگر بلند شود جایش را از دست بدهد . دستمال بسته خودش را باز کرد ، نان و پنیر از میان آن درآورد ، یک تکه نان لترمه با پنیر به پسرش داد و خودش هم چند لقمه خورد. بچه مثل گنجشک تریاکی بی‌سروصدا بود، پیوسته چرت میزد و بنظر می‌آمد که حوصله حرف زدن و حتی گریه کردن را هم نداشت . بالاخره اتومبیل دوباره براه افتاد و ساعتها گذشت ، از جابن و فیروزکوه رد شد و منظره‌های قشنگ جنگل پدیدار گردید . ولی زرین کلاه همه این تغییرات را با نگاه بی‌نور و بی‌اعتنا مینگریست و خوشی نهانی ، خوشی مرموزی در او تولید شده ، قلبش تند میزد ، آزادانه نفس می‌کشید چون به مقصدش نزدیک می‌شد و فردا گل ببو شوهرش را میتواند پیدا بکند ، آیا خانه او چه

جور است ، خویشانش چه شکلند و با او چه جور رفتار خواهند کرد ؟ پس از یکماه مفارقت آیا چطور با گل ببو برخورد میکند و چه میگوید ؟ ولی خودش میدانست که جلو گل ببو یک کلمه هم نمیتوانست حرف بزند زبانش بی حس میشد و همه قوایش از او سلب می شد مثل این بود که در گل ببو قوه مخصوصی بود که همه فکر ، اراده و قوای او را خنثی می کرد و او تابع محض گل ببو می شد . زرین کلاه میدانست که برعکس گل ببو او را تهدید خواهد کرد و بعد هم شلاق ، همان شلاق کدائی که الاغها را با آن میزد بجان او می کشید . اما زرین کلاه برای همین می رفت ، همین شلاق را آرزو میکرد و شاید اصلاً میرفت که از دست گل ببو شلاق بخورد . هوای نمناک ، جنگل ، چشم انداز دلربای اطراف آن ، مردمانی که از دور کار می کردند ، مردی که با قبای قدک آبی کنار جاده ایستاده بود ، انگور میخورد ، خانه های دهاتی که از جلو او میگذشت همه اینها زرین کلاه را بیاد بچگی خودش انداخت.

دو سال میگذشت که زرین کلاه زن گل ببو شده بود. اولین بار که زرین کلاه گل ببو را دید یکروز انگور چینی بود. زرین کلاه با مهر بانو دختر همسایه شان و موچول خانم و خواهرانش خورشید کلاه و بمانی کارشان این بود که هر روز دسته جمعی زن و مرد و دخترها در موستان انگور میچیدند و خوشه های درخشان را در لولا یا صندوقهای چوبی می گذاشتند ، بعد آن لولاها را میبردند کنار رودخانه سیاه آب زیر درخت چنار کهنی که بآن دخیل می بستند و آنجا مادرش با گوهر بانو ، ننه عباس ، خوشقدم باجی ، کشور سلطان ، ادی گلداد و خدایار صندوقها را به ریش سفید پرندک ، ماندگار علی تحویل می دادند درین روز لولاکش تازه وارد که صندوقها را بارگیری میکرد گل ببوی مازندرانی بود و تصنیفی میخواند و به دخترها یاد میداد که اسباب تفریح همه شد ، و همه آنها دسته جمعی با هم میخواندند.

«گالش کوری آه های له له ،

بویشیم بجار آه های له له.

ای پشته آجار ، دو پشته آجار ،

بیا بشیم بجار آه‌های له‌له ،

بیا بشیم فاکون تو میخواهری .»

گل ببو تلفظ آنها را درست میکرد ، دخترها قهقهه می‌خندیدند و تا عصر آنروز اینکار دوام داشت . ولی بیشتر چیزیکه گل ببو را طرف توجه دخترها کرد تصنیف او نبود . بلکه خود او و جسارتش بود که قلب آنها و بخصوص زرین کلاه را تسخیر کرد. همینکه زرین کلاه اندام ورزیده ، گردن کلفت ، لبهای سرخ ، موی بور ، بازوهای سفید او که رویش مو درآمده بود دید ، و مخصوصاً چالاک‌کی که در جابجا کردن لوله‌های وزین نشان میداد، خودش را باخت . بعلاوه تمایلی که گل ببو باو ظاهر کرد با آن نگاه‌های سوزانی که میان آنها رد و بدل شد کافی بود زرین کلاه را که دختر چهارده ساله‌ای بیش نبود فریفته خودش بکند . زرین کلاه دلش غنچ میزد ، رنگ میگذاشت و رنگ برمیداشت ، در او سابقه نداشت . زیرا تاکنون او از مرد چیز زیادی نمیدانست. مادرش همیشه او را کتک زده بود و از او چشم زهر گرفته بود و خواهرانش که از او بزرگتر بودند با او همچشمی میکردند و اسرار خودشان را از او میپوشیدند . اگرچه زرین کلاه اغلب بفکر مرد می‌افتاد ولی جرئت نمیکرد که از کسی بپرسد و میدانست که این فکر بد است و باید از آن پرهیز بکند . فقط گاهی مهربانو دختر همسایه‌شان و خانم کوچولو و بلوری خانم با او راجع به اسرار مرد حرف زده بودند و زرین کلاه را کنجکاو کرده بودند، بطوریکه تا اندازه‌ای چشم و گوشش باز شده بود . حتی مهربانو برای او از مناسبات محرمانه خودش با شیرزاد پسر ماندگار علی نقل کرده بود ، اما تمام این افکار را که زرین کلاه از عشق و شهوت پیش خودش تصور کرده بود نگاه گل ببو تغییر داد . پایش سست شد و احساسی نمود که ممکن نبود بتواند بگوید . همینقدر میدانست تمام ذرات تنش گل ببو را می‌خواست و ازین ساعت محتاج باور بود و زندگی بدون گل ببو برایش غیر ممکن و تحمل‌ناپذیر بود . ولی از حسن اتفاق در آنروز زرین کلاه قبای سرخ نویی که داشت پوشیده بود و کلاغی قشنگی که

عماش از مشهد برایش آورده بود بسرش پیچیده بود و هفت لنگه گیس بافته از پشت آن بیرون آمده بود. بطوریکه علاوه بر لطافت اندام و حرکات و خوشگلی صورت ، لباس او بر زیباییش افزوده بود گویا بهمین مناسبت بود که در میان صدها دختر و آن شلوغی گل ببو برمیگشت و دزدکی باو نگاه میکرد و لبخند میزد . و با زرنگی و موشکافی و احساساتی که ممکن بود یک دختر بچه داشته باشد شکی برای زرین کلاه باقی نماند که گل ببو باو مایل است و رابطه مخصوصی میان آنها تولید شده . آیا در چنین موقع چه باید بکند ؟ بقدری خون بسرعت در تنش گردش میکرد که حس کرد روی گونه‌هایش گرم شده مثل اینکه آتش شعله میزد . آنقدر سرخ شده بود که شهربانو دختر کشور سلطان ملتفت او شد . آیا زرین کلاه می‌توانست چنین امیدی به خودش بدهد که زن گل ببو بشود ، در صورتیکه دو خواهر از خودش بزرگتر داشت که هنوز شوهر نکرده بودند و بعلاوه او از هر دو آنها پیش مادرش سیاه بخت‌تر هم بود ؟ چون پیش از اینکه دنیا بیاید پدرش مرد و مادرش پیوسته باو سرزنش میکرد که تو سر پدرت را خورده‌ای و او را بدقدم می‌دانست . ولی در حقیقت چون بعد از آنکه زرین کلاه را مادرش زائید نوبه کرد و دو ماه بستری شد باین علت از او بدش می‌آمد.

طرف غروب آنروز که همه کارگرا از کار دست کشیدند و از لابلای بته‌های مو که مثل ریسمانهای قهوه‌ای روی پست و بلندی بهم بافته شده بود درآمدند و بطرف رودخانه سیاه آب رفتند و انگورها را بعادت هر روز بریش سفید دهشان ماندگار علی تحویل دادند. زرین کلاه و مادرش مهربانو با گوگل که در راه به آنها برخورد بطرف قلعه گلی خوشان که برج و باروی بلند داشت رهسپار شدند . در میان راه زرین کلاه برای مهربانو از عشق خودش به گل ببو صحبت کرد و مهربانو از او دلداری کرد و قول داد هر کمکی از دستش بربیاید درباره او کوتاهی نخواهد کرد.

چه شب سختی به زرین کلاه گذشت ! شب مهتاب بود ، خوابش نمیبرد ، بلند شد که آب بخورد . بعد رفت در ایوان خانه‌شان . نه ، اصلاً میل نداشت بخوابد . نسیم خنکی می‌وزید ، سینه‌اش باز بود ولی سرما را حس

نمی‌کرد . صدای خر خر مادرش را که مانند اژدها در اطاق خوابیده بود میشنید . هر دقیقه اگر بیدار می‌شد او را صدا میزد ، ولی چه اهمیت داشت ؟ چون در تمام وجود خودش احساس شورش و طغیان می‌کرد . پاورچین پاورچین رفت دم حوض ، زیر درخت نارون ایستاد . درین ساعت مثل این بود که درخت ، زمین ، آسمان ، ستاره‌ها و مهتاب همه با او بزبان مخصوصی حرف میزدند . یک حالت غم انگیز و گوارائی بود که تاکنون حس نکرده بود ، او بخوبی زبان درختها ، آبها ، نسیم و حتی دیوارهای بلند خانه و قلعه‌ای که در آن محبوس شده بود و همچنین زبان کوزه ماستی را که توی پاشویه حوض بود میفهمید و در خودش حس میکرد . ستاره‌ها مانند دانه‌های ژاله که در هوا پاشیده باشند ، ضعیف و ترسو با روشنائی لرزان میدرخشید ، همه آنها و هر چیز معمولی و بی‌اهمیت بنظر او عجیب ، غیر طبیعی و پر از اسرار آمد که معنی دور و مجهول داشت و هرگز بفکر او نمی‌رسید . بی‌اراده دست را روی سینه و پستانهایش کشید و برد تا روی بازویش ، زلفهای او را نسیم هوا پراکنده کرده بود و بالاخره کنار حوض نشست و بغض بیخ گلویش را گرفت و شروع کرد بگریه کردن و اشکهای گرم روی گونه‌هایش جاری شد . این تن نرم و کمر باریک برای بغل کشیدن گل ببو درست شده بود . پستانهای کوچکش ، بازویش و همه تنش بهتر بود که زیر گل برود . زیر خاک بپوسد تا این که در خانه مادرش با فحش و بدبختی چین بخورد و پستانهایش بیپلاسد و زندگیش بیهوده و بی‌نتیجه و بی‌عشق تلف بشود . میخواست خودش را بخاک بمالد ، پیرهنش را تکه‌تکه بکند تا از شر این بغض ، این بدبختی که بیخ گلوی او را گرفته بود آسوده بشود . زار زار گریه کرد ، در اینوقت تمام بدبختیهای دوره زندگی‌اش جلو او مجسم شد فحشهایی که شنیده بود ، کتکهایی که خورده بود از همانوقت که بچه کوچک بود مادرش یک مشت بسر او میزد و یک تکه نان به دستش میداد و پشت در خانه‌شان مینشانند و او با بچه‌های کچل و چشم دردی بازی میکرد . هرگز یک روی خوش یا کمترین مهربانی از مادرش ندیده بود . همه این بدبختیها ده مقابل بزرگتر و ترسناکتر بنظرش می‌آمد . باز هم مهربانو و مادرش بودند که گاهی از او دلجوئی میکردند و هر وقت مادرش او را میزد

بخانه آنها پناه میبرد. زرین کلاه اشکهایش را با سرآستینش پاک کرد و حس کرد که کمی آرام شد. اضطراب و شورش او فروکش کرد احساس آرامش نمود - یکنوع آسایش بی دلیل بود که سر تا پای او را ناگهان فراگرفت. چشمهایش را بست ، هوای ملایم را استنشاق کرد . ولی صورت گل ببو از جلو چشمش رد نمی شد ، بازوهای قوی او که لنگه بارهای ده دوازده منی را مثل پرکاه برمیداشت و روی الاغ می گذاشت ، موهای پاشنه نخواب بور ، گردن کلفت سرخ ، ابروهای پرپشت بهم پیوسته ، ریش پرپشت بهم پیچیده ، حالا او پی برده بود که دنیای دیگری ورای دنیای محدودی که او تصور مینمود وجود دارد . بالاخره از حوض یک مشت آب بصورتش زد و برگشت در رختخوابش خوابید . اما خواب بچشمش نیامد ، هم‌اش در رختخواب غلت زد و با خودش نیت کرد که اگر بمقصودش برسد و زن گل ببو بشود همانطوری که خودش از زندان خانه پدری آزاد می شود یک کبوتر بخرد و آزاد بکند . و یک شمع هم شب جمعه در امامزاده آغا بی بی سکینه روشن بکند . چون ستاره دختر نایب عبدالله میر آب هم همین نذر را کرده بود و شوهر کرد.

صبح روز بعد، زرین کلاه با چشمهای سرخ بیخوابی کشیده بلند شد و به انگورچینی رفت. سر راه کنار رودخانه سیاه آب پای درخت چنار مراد که در جوغین بود همانجا که گل ببو انگورها را باربندی کرده بود ایستاد . از آثار دیروزی مقداری برگ مو لگدمال شده و پشگل الاغ و پوست تخمه کدو روی زمین ریخته بود. بعد زرین کلاه دست کرد از کنار یخه پیرهنش یک تریشته درآورد و به شاخه درخت چنار نیت کرد و گره زد ، ولی همینکه برگشت ، مهربانو باو برخورد و گفت :

- چرا امروز منتظر من نشدی ؟ اینجا چکار میکنی؟

- هیچ ، من بخیالم هنوز خوابی ، نخواستم بیدارت بکنم . امروز صبح خیلی زود بیرون آمدم.

ولی مهربانو حرف او را برید و گفت :

- من میدانم ، برای گل بیوست !

زرین کلاه برای مهربانو درد دل کرد و از بی‌خوابی خودش و نذری که کرده بود همه را برایش گفت . با هم مشورت کردند و مهربانو باز هم باو دلداری داد و قرار گذاشت با مادرش در این خصوص مذاکره بکند. چون مادر مهربانو تنها کسی بود که زرین کلاه را دوست داشت . صبح زرین کلاه هر چه انتظار کشید گل ببو را ندید ، ولی مهربانو خبرش را آورد که گل ببو در بکه کار می کند . ظهر که برای ناهار بخانه برگشتند ، زرین کلاه رفت در اطاق پنج دری و درها را بست و جلو آینه لب بریده‌ای که در مجری خودش داشت موهایش را مرتب شانیه زد و حالتها و حرکات صورت خودش را خوب دقت کرد تا برای عصر که گل ببو را ببیند چه جور بخندد و چه حرکتی بکند که به پسند خودش باشد . بالاخره لبخند مختصری را پسندید ، چون اگر خنده بلند میکرد دندانهایش که خوب نبود بیرون می‌آمد ، و یک رشته از زلفش را روی پیشانی‌اش انداخت و از روی رضایت لبخند زد. چون خودش را خوشگل و قابل دوست داشتن دید . مژه‌های بلند ، لبخند دلربا ، صورت بچگانه ساده و خطی که گوشه لبهایش میافتاد متناسب بود. سرخی تند روی گونه‌ها پوست گندمگون چهره‌اش را بهتر جلوه میداد و سرخی تر و براق لبها که برنگ انگور شاهانی بود، و دهن گرم او ، بخصوص چشمها ، آن نگاه گیرنده که مادر مهربانو همیشه به او می‌گفت : «چشمهایت سگ دارد .» همه اینها او را از بسیاری دختران جوان دیگر ممتاز میکرد.

وقتی که بعد از ظهر زرین کلاه با مهربانو به انگورچینی برگشت در ته دل خوشحال بود ، زیرا تصمیم گرفته بود که هر طور شده خودش را به گل ببو نشان بدهد. تعجب زرین کلاه بیشتر شد چون گل ببو را آنجا دید و تمام بعدازظهر در ضمن کار با شوخی و آواز خواندن گذشت . برخلاف روزهای پیش که زرین کلاه پژمرده و غمناک بود ، امروز شاد و خرم خوشه‌های انگور را میچید و با آن فال میگرفت. باین ترتیب که یک حبه انگور را او میکند و میخورد و یکدانه را هم مهربانو ، و با خودش نیت میکرد اگر دانه آخر باو بیفتد بمقصودش خواهد رسید ، یعنی زن گل ببو میشود . طرف غروب که پای درختان چنار برگشتند گل ببو و زرین کلاه باز چندین بار نگاه رد و بدل

کردند . گل ببو به او لبخند زد و زرین کلاه هم جواب لبخند او را داد. همان طوریکه در آینه پسندیده بود و با زبردستی مخصوصی سر خودش را تکان داد و یکرشته از زلفش روی پیشانی اش افتاد.

تا چهار روز بهمین ترتیب گذشت و هر روز جرئت و جسارت زرین کلاه بیشتر میشد و کم کم رابطه مخصوصی بین او و گل ببو برقرار گردید . تا اینکه روز چهارم مهربانو برای زرین کلاه مژده آورد که مادرش کار را درست کرده . زرین کلاه از زور شادی روی لبهای مهربانو را بوسید، چطور کار را درست کرده بود؟ با کی داخل مذاکره شده بود؟ زرین کلاه هیچ لازم نداشت که بفهمد. همینقدر میدانست که بعضی از پیرزنها بیشتر از زندگی تجربه دارند و در برپا کردن عروسی و پا درمیانی زیر دست می باشند و راههای میدانند که هرگز بعقل جوان او نمیرسید . حالا میتوانست بخودش امید بدهد که بمقصودش رسیده، ولی چیزیکه مشکل بود رضایت مادر خودش بود که بمحض رسیدن این مطلب از جا درمیرفت ، ترقه میشد و از آن فحشها و نفرینهای آبدار که ورد زبانش بود باو میداد. چون روزی سه عباسی مزد زرین کلاه را او میگرفت. بالاخره بعد از اصرار و پافشاری مادر مهربانو ، مادرش راضی شد و پس از کشمکشهای زیاد یکدست لباس سرخ برای او گرفت. ولی هر تکه آنرا که میبیرید نفرین و ناله میکرد و میگفت : «الاهی روی تخته مرده شور خونه بیفتی ، ورببری ، عروسیت عزا بشود ، الاهی دختر جز جگر بزنی ، حسرت بدلت بماند، جوانمرگ بشوی ، با این شوهر لرپایتی که پیدا کرده ای!» اما گوش زرین کلاه از این نفرینها پر شده بود و دیگر در او اثر نمیکرد ، یک دیگ مسی و یک سماور برنجی کوچک از بابت جهاز باو داد. یکروز طرف عصر مادر مهربانو مهمانی مفصلی از اهل ده کرد و زنهای دهاتی شبیه عروسک نخودی ، چارقند بسر و یا کلاغی زیر گلویشان بسته بودند ، همه برای عروسی زرین کلاه جمع شدند . ولی خواهران او خورشید کلاه و بمانی خانم در آن مجلس حاضر نشدند . آخوند ده سید معصوم را آوردند و زرین کلاه را برای گل ببو عقد کرد. بعد برای شگون رفت بالای منبر و دو سه دهن روضه خواند. مادرش دستور داد روضه عروسی قاسم را بخواند و همه گریه کردند. وقتی مجلس روضه تمام شد ماندگار علی و پسرش

شیرزاد ساق دوش داماد شدند . زیر بغل او را گرفتند وارد مجلس کردند و او روی صندلی که شال کشیده شده بود نشست . آنوقت شیرزاد شروع کرد به پول جمع کردن ، اول رفت جلو پدرش و با لبخند گفت : «بگذارید پدرم را جریمه بکنم» . مهربانو که در سینی دور میگردانید آمد سینی را جلوی ماندگار علی نگهداشت و او دو تومان درآورد و در سینی انداخت. فوراً طبالی که گوشهٔ مجلس نشسته بود روی طبل زد و گفت : «دو تمن دادی خونهات آبادان» . و بهمین ترتیب در حدود سی تومان برای زرین کلاه جمع کردند و مجلس بخوشی ورگذار شد. فردا صبح زرین کلاه از خواهرها و مادرش خدانگهداری کرد. ولی مادرش در عوض اینکه با روی خوش از او پذیرایی بکند ، تا دم در خانه مثل خوک تیر خورده با صورت آبله رو که شبیه پوست هندوانه‌ای بود که مرغ تک زده باشد دنبال او آمد و نفرین کرد . بعد زرین کلاه رفت خانهٔ مهربانو از مادر او و خودش خدانگهداری کرد. روی مهربانو را بوسید و باو سپرد که شب جمعه یک شمع در آغا بی‌بی سکینه روشن بکند و یک کبوتر هم آزاد بکند . آنوقت زرین کلاه بار و بندیل ، سماور و دیگ مسی را برداشت رفت در میدان ، پای درخت چنار مراد همانجا که گل ببو چشم به راه او بود سوار الاغ شد و گل ببو هم روی الاغ دیگر نشست و با هم بسوی تهران روانه شدند . یکشب و یک روز در راه بودند . زرین کلاه از شادی میخواست پر بگیرد ، بلندبلند حرف میزد . مهتاب بالا آمد و چندین بار گل ببو دست پر زورش را بگردن او انداخت و ماچهای محکم از روی لبهایش کرد. طعم دهن او شور مثل طعم اشک چشم بود . گل ببو مخصوصاً اسم زرین کلاه را بفال نیک گرفت چون اسم ده او در مازندران زرین آباد یا زرین کلا بود و این تصادف را در اثر قسمت دانست.

همینکه به تهران رسیدند ، مدت دو ماه در اطاق کوچکی که در محلهٔ سرچشمه گرفتند بخوشی گذشت . گل ببو روزها میرفت سر کار ، زرین کلاه جاروب میزد ، وصله میکرد و به کارهای خانه رسیدگی میکرد . و شبها را هم با ناز و نوازش میگذرانیدند . بطوری که زرین کلاه بچگی خودش ، خواهرانش و مادرش و حتی مهربانو را بکلی فراموش کرد . ولی بر پدر رفیق بد لعنت . سر ماه سوم اخلاق گل ببو عوض شد - هر شب در قهوه‌خانهٔ رضا

سیبیلو با گل غلام وافور میکشید ، خرجی بزنش نمیداد . چیزی که غریب بود بجای اینکه تریاک او را بی‌حس و بی‌اراده بکند ، برعکس مثل یک وسواس و یا ناخوشی تا وارد خانه میشد شلاق را می‌کشید به جان زرین کلاه و او را خوب شلاقی میکرد . اول از او ایراد می‌گرفت ، آنهم سر چیزهای جزئی ، مثلاً می‌گفت : چرا گوشه چادر نمازت سوخته ، یا سماور را دیر آتش کردی و یا پریشب آبگوشت را زیاد شور کرده بودی ، آنوقت چشمهای دریده بی‌حالت او را دور میزد و شلاق سیاه چرمی که سر آن دو گره داشت ، همان شلاقی که به الاغها میزد دور سرش می‌گردانید و به بازو ، به ران و کمر زرین کلاه می‌نواخت. زرین کلاه هم چادر نماز را به دور خودش می‌پیچید و آه و ناله می‌کرد ، بطوریکه همسایه‌ها به اطاق آنها می‌آمدند و به گل بیو فحش ، نفرین و نصیحت می‌کردند . بعد گل بیو یک لگد به زرین کلاه میزد و شلاق را در طاقچه می‌انداخت . ولی ناله ، زنجموره و گریه یک نواخت و عمدی زرین کلاه ساعتها ادامه داشت. آنوقت گل بیو از روی کیف می‌رفت گوشه اتاق چمباتمه می‌نشست ، پشتش را میداد به صندوق و چپقش را چاق می‌کرد . شلوار آبی کوتاه او از سر زانوهای پائین میرفت و پای کشاله رانش جمع می‌شد . ساقهای ورزیده قوی که بقدر یک وجب آنرا مچ پیچ گرفته بود ، با رانهای سفید او که بیرون می‌آمد زرین کلاه را حالی بحالی می‌کرد ، بعد گل بیو می‌گفت : «زنیکه امشب چی داریم ؟» زرین کلاه با ناز و کرشمه بلند می‌شد میرفت دیزی را می‌آورد و در بادیه مسی خالی می‌کرد . نان در بادیه تلیت می‌کردند و با پیاز خام می‌خوردند و دستشان را با آستر لباسشان پاک می‌کردند . فقط وقتی که زری چراغ را پائین می‌کشید و می‌خواستند در رختخواب سرخ که گلهای سبز و سیاه داشت بخوابند ، گل بیو روی چشمهای اشک آلود شور مزه زرین کلاه را ماچ می‌کرد و با هم آشتی می‌کردند . اینکار هر شب تکرار می‌شد . اگر چه زرین کلاه زیر شلاق پیچ و تاب می‌خورد و آه و ناله می‌کرد ولی در حقیقت کیف می‌برد . خودش را کوچک و ناتوان در برابر گل بیو حس می‌کرد ، و هر چه بیشتر شلاق می‌خورد علاقه‌اش به گل بیو بیشتر می‌شد . می‌خواست دستهای محکم ورزیده او را ببوسد ، آن گونه‌های سرخ ، گردن کلفت ، بازوهای قوی ، تن پشمالو ،

لبهای درشت گوشتالو ، دندانهای محکم سفید ، بخصوص بوی تن او ، بوی گل ببو که بوی سر طویله را می داد ، و حرکات خشن و زمخت او و مخصوصاً کتک زدنش را از همه بیشتر دوست داشت آیا ممکن بود شوهری بهتر از او پیدا بکند؟ سر نه ماه زرین کلاه پسری زائید ، ولی بچه که بدنیا آمد داغ دو تا خط سرخ به کمرش بود ، مثل جای شلاق ، و زرین کلاه معتقد بود این خطها در اثر شلاقی است که گل ببو باو میزد و به بچه انتقال یافته . اما پسرش پیوسته علیل و ناخوش بود ، زرین کلاه اسم مانده علی روی پسرش گذاشت و این اسم از اسم ماندگار علی ریش سفید پرندک باو الهام شد که روی بچه اش گذاشت تا بماند و پا بگیرد.

چندی بعد کاسبی گل ببو کساد شد . یکی از الاغهایش مرد و یکی دیگر را هم فروخت و پول آن هم خرج تریاک و دعا و معالجه نوبه اش شد ، بعد هم بطور غیر مترقب بکار میرفت ، تا اینکه سال بعد پنج تومان خرجی به زرین کلاه داد و گفت که برای بیست روز می روم کار و برمی گردم بیست روز او یکماه شد و از یکماه هم چند روز گذشت . اگر چه زرین کلاه عادت به صرفه جوئی داشت و از شکم خودش و بچه اش میزد و کار می کرد ، و می توانست یکسال دیگر ، دو سال دیگر هم انتظار بکشد در صورتی که مطمئن باشد که گل ببو شوهر اوست و خواهد آمد . چون زرین کلاه گمان می کرد هر زنی که گل ببو را ببیند طاقت نمی آورد ، خودش را می بازد ، و ممکن است خیلی زود شوهرش را رندان از دستش بیرون بیاورند . از اینجهت در جستجوی او اقدام کرد . از هر جا و هر کس سراغ گل ببو را گرفت کسی از او خبر نداشت . تا اینکه یک شب رفت دم قهوه خانه رضا سیبیلو ، در را که باز کرد بوی دود تریاک بیرون زد ، و سرتاسر صورت های زرد ، چشمهای از کاسه درآمده ، شکلهای باورنکردنی با نهایت آزادی افکار رنجور خودشان را در عالم خلسه و لاهوت می پروراندند . زرین کلاه کل غلام را شناخت ، صدا زد و از او جویای حال شوهرش شد . کل غلام گفت :

- ببو رو میگی ؟ رفت اونجا که سال دیگه با برف پائین بیاد . تو رو ولکرده ، زنو بچه بهمزده ، رفته دهش زیناباد . به من گفته به کسی سراغشو ندم .

- زرین آباد؟

- آره زیناباد .

شست زرین کلاه خبردار شد که گل ببو به او حقه زده و از دستش فرار کرده ، رفته در دهش . چون برای او اغلب نقل کرده بود که خانواده‌اش در ده زرین آباد سر راه ساری است و در آنجا دو برادر و یک مشمت زمین و آب و علف هم دارند . گل ببو از تنبلی که داشت همیشه آمال و آرزوی خودش را باو گفته بود که برود آنجا کار نکند . بخورد و بخوابد و بقول خودش : یک خیار بخورد و پایش را بزند کمر دیوار بخوابد . زرین کلاه باو وعده میداد که در آنجا برایش کار خواهد کرد . ولی گل ببو سرسرکی جواب او را میداد . این شد که زرین کلاه تصمیم فوری گرفت که برود مازندران و گل ببو را پیدا بکند. آیا یکماه بس نبود ؟ آیا می‌توانست باز هم چشم براه بماند؟ دوری گل ببو برایش تحمل ناپذیر بود. نفس گرم او ، حرارت تنش ، پشم های زمخت و آن بوی سر طویله و حالا در مفارقت و دوری او همه این خواص بطرز مرموز و دلربائی بنظر زرین کلاه جلوه میکرد ، و بطور یقین او نمیتوانست بدون گل ببو زندگی بکند. هر چه باداباد، او را می‌خواست ، این دست خودش نبود . دو سال میگذشت که با او عادت کرده بود و یک ماه بود ، یکماه هم بیشتر که از شوهرش خبر نداشت .

زرین کلاه آرزو میکرد دوباره گل ببو را پیدا بکند تا با همان شلاقی که الاغهایش را میزد او را شلاقی بکند ، و دوباره یا فقط یکبار دیگر او را همانطوریکه گاز میگرفت و فشار میداد در آغوشش بکشد . جای داغهای کبود شلاق که روی بازویش بود، روی این داغها را میبوسید و بصورتش میمالید و همه یادگارهای گذشته بطرز افسونگری بنظر او جلوه میکرد . میخواست سر تا پای گل ببو را ببوسد ، ببوید، نوازش بکند. کاریکه هیچوقت جرئت نکرده بود حالا بقدر و قیمت او پی برده بود ! همین که گل ببو با دستهای زبر او را روی سینه خودش فشار می‌داد، حالت گوارائی باو دست میداد که نمیشد بیان کرد . ابروهای بهم پیوسته پرپشت، مژه‌های زمخت و ریش از آن زمخت‌تر قرمز رنگ حنا بسته ، که مثل چوب جارو از صورتش بیرون زده بود ، بینی بزرگ ،

گونه‌های سرخ ، غبغب زیر چانه ، نفس گرم سوزانش با سر تراشیده ، دهن گشاد ، لب های سرخ ، وقتیکه لواشک میخورد آرواره‌هایش مثل سنگ آسیا رویهم می‌لغزید و دندانهای سفید محکمش را در آن فرو میبرد، چشمهای درشت بی‌حالت او برق میزد ، شقیقه‌هایش تکان می‌خورد . این قیافه که اگر بچه در تاریکی میدید میترسید و گمان میکرد غول بی شاخ و دم است بچشم زرین کلاه قشنگترین سرها بود . برعکس یاد خانه‌شان که میافتاد تنش میلرزید . آن فحش‌ها که خورده بود ، تو سری ، نفرین ، هیچ دلش نمی‌خواست دوباره به آن نکبت و ذلت برگردد . آیا گل ببو فرشته نجات او نبود؟ ولی تنها کسی که دوست داشت مهربانو دختر همسایه‌شان بود که بی‌میل نبود او را ببیند ، اما هرگز نمیخواست که بخانه‌شان برگردد ، آن صورتهای پیر ، اخلاقیاتی که بدتر شده بود، هیچ دلش نمیخواست آنها را ببیند و مرگ را صد بار به آن ترجیح می‌داد تا دوباره به الویز برگردد. یادش افتاد که روز عروسیش کشور سلطان داریه میزد و میخواند :

خونه شوور چوغ و زنجیل ،

«خونه بابا نون و انجیل

ایشالا مبارکبادا!»

زرین کلاه چوب و زنجیر خانه شوهر را به نان و انجیر خانه پدرش ترجیح میداد و حاضر بود گوشه کوچکی گدائی بکند و به آنجا نرود ، نه ، هنوز نفرینهای مادرش ، روز عروسیش که دستور داد روضه عروسی قاسم را بخوانند و حق‌گریه کرد فراموش نکرده بود . آن دستهای استخوانی خال کوبی که به اجاق خانه‌شان میزد ، مثل اینکه با قوای مجهولی حرف میزد و کمک میخواست . باو نفرین میکرد و میگفت : « همین اجاق گرم بگیردت . الاهی جز جگر بزنی . عروسیت عزا بشود ... » بعد هم آنجا باز امر و نهی بشنود ، چپ بجنبد هزار جور فحش ، راست بجنبد هزار جور تهمت . آنوقت باو سرکوفت بزند بگوید : «مگر من نگفتم که این تیکه از دهن تو زیاد است ؟ تو لایق نیستی ، گل ببو برای تو شوهر نمی‌شود . » و هی از آن فحشهای آبدار باو بدهد ! زرین کلاه از این فکر چندشش شد . نه ، او هر ذلتی را ترجیح میداد بر اینکه به خانه مادرش برگردد.

از این رو زرین کلاه نمی خواست این فکر را بخودش راه بدهد که دیگر گل ببو را نخواهد دید ، تنها گل ببو بود که می توانست نگاه بی نورش را روشن بکند ، و جان تازه‌ای در کالبد پژمرده او بدمد . بهر قیمتی که بود می‌خواست او را پیدا بکند. بر فرض هم که زن دیگر گرفته باشد یا او را نخواهد ، ولی همینقدر در نزدیکی او که بود برایش کافی بود . و اگر سر راه گل ببو گدائی هم میکرد . اقلاً روزی یکبار او را میدید . اگر او را میزد ، از خودش میراند ، تحقیر می‌کرد باز بهتر از این بود که بخانه‌اش برگردد. نمیتوانست ، زور که نبود ، ساختمان او اینطور درست شده بود . بچه‌اش مانده علی هم یک وجودی بود که هیچ انتظارش را نداشت و علاقه‌ای برای او حس نمی‌کرد . همانطوریکه مادر خودش برای او علاقه‌ای نشان نداده بود . ولی عجالتاً احتیاج به وجود او پیدا کرده بود. چون شنیده بود که بچه میخ میان قیچی است و حالا باید با این اسلحه که در دست داشت امیدوار بود . شاید بتواند این محبت از هم گسیخته را بوسیله بچه‌اش دوباره جوش بدهد ، باو غذاهای خوب میخورانید ، برایش میوه میگرفت تا باو عادت بگیرد . و علاقه کمی که برای بچه‌اش داشت از اینجهت بود که موی سرش برنگ موی گل ببو بود . و برای اینکه بچه گریه نکند و بهانه نگیرد ، یک گلوله کوچک تریاک باو میداد و بچه با چشمهای خمار دائم در چرت بود. زرین کلاه اطمینان داشت که پرسیان پرسیان گل ببو را پیدا خواهد کرد و قلبش ، میل و احساساتش باو میگفت که بمقصودش خواهد رسید ، این میل و فراست طبیعی که هیچوقت او را گول نزده بود.

همانروزیکه تصمیم گرفت دنبال شوهرش برود ، یک شمع به سقاخانه نزدیک منزلشان نذر کرد تا گل ببو را پیدا بکند ، بعد سماور برنجی و دیگ مسی که تمام جهاز او بود به سه تومان و چهار قران فروخت . دوازده قران قرض خودش را بدکاندارهای محله‌شان داد ، دو تومان و دو قران دیگرش را برای خرج سفرش برداشت . هر چه خرده ریز داشت در یک مجری کهنه ریخت و گرو قرضش آنرا به صاحبخانه به امانت گذاشت . بعد در یک بچه دو پیرهن و یکدست لباس برای مانده علی با قدری نان و پنیر و دو تیکه لواشک از همان لواشک‌هایی که گل ببو

آنقدر خوب میخورد گذاشت ، و پس از سه روز دوندگی برای مازندران جواز گرفت . فردایش صبح خنکا براه افتاد ، ولی از حواس پرتی که داشت بجای اینکه برای مازندران اتومبیل بگیرد ، اشتباهاً بشمیران رفت و آژان آنجا اتومبیل را برگردانید و دوباره دم دروازه شمیران برای مازندران اتومبیل گرفت .

در شاهی اتومبیل ایست کرد ، هوا کم کم تاریک می شد . ساختمانهای تازه ساز ، آمد و رفت مردم سبزه مردهائی که قبای آبی ، گیوه و تنبان آبی پوشیده بودند درست شبیه گل ببو بودند. دو نفر از مسافران آنجا پیاده شدند و قدری جا باز شد. دوباره اتومبیل براه افتاد . هوا نمناک ، گرفته و تاریک شده بود . زرین کلاه آرامش و خوشی مرموزی در خودش حس میکرد مثل خوشی کسیکه بدون پول ، بدون امید و بدون آتیه لنجاره کش در یک شهر غریب می رود . تنش خسته ، لبش تشنه بود و کمی احساس گرسنگی میکرد . ولی حرکت و صدای یکنواخت اتومبیل ، هوای تاریک ، آدمهائی که دور او چرخ می زدند . صدای نفس یکنواخت پسرش بخصوص خستگی او را وادار بچرت زدن کرد . وقتیکه بیدار شد در شهر ساری بود . دستمال بسته اش را برداشت ، بچاهش را بغل گرفت و از اتومبیل پیاده شد . شهر در تاریکی و خاموشی فرو رفته بود مثل اینکه خانه ها ، درختها و سبزه ها از دود یا دوده سیاه نرم و موقتی درست شده بود. صدای ناله مرغی از دور فاصله بفاصله خاموشی را می شکست ، یک ناله شکوه آمیز دوردست بود. چراغها از دور سوسو میزدند ، در ایوان بالا خانه ای یک دختر با چادر سفید ایستاده بود . اما زرین کلاه هیچ اطراف خودش را نگاه نیم کرد و صدای دیگری را بجز صدای گل ببو نمی شنید و چیز دیگری بجز صورت گل ببو جلو چشمش نبود . دم بقالی دو نفر نشسته بودند از آنها سراغ زرین آباد را گرفت . یکی از آنها گفت که سر راه ساری است. یک کاسه آب آنجا بود آنرا برداشت و سر کشید . بدون جا و بدون اراده کمی دور رفت زیرا هیچ جا و هیچکس را نمی شناخت . ولی با وجود همه اینها چون مطمئن بود که نزدیکتر به گل ببو است اضطراب او از بین رفته بود . و اینجا بنظرش خودمانی و مهمان نواز می آمد . بالاخره از گوشه چارقدش یققران در آورد نان تازه با سبزی و شیر خرد و رفت جلوی در خانه ای پائین چراغ نشست ،

دستمال بسته‌اش را باز کرد شامش را خورد و به پسرش هم داد. بعد بلند شد رفت زیر یک طاقی خوابید . صبح زود که بیدار شد رفت در میدان شهر و پس از یکساعت چانه زدن الاغی را به چهار قران و دهشاهی طی کرد تا او را به زرین آباد برساند، سوار شد ، هوا ابر ، موزی سمج بغض کرده بود و تهدید مرموز و ساکتی مینمود . بطوریکه قلب را خفه می‌کرد پیشانی پسرش را پشه زده بود و باد کرده بود . مدت‌ها روی الاغ تکان خورد ، از میان سبزه‌ها از زیر آفتاب و باران از توی لجن زار گذشت . دورنمای اطراف بی‌اندازه قشنگ ، کوه‌های سبز ، جلگه‌های خرم ، ابرهای سفید و خاکستری مثل زیر شکم مرغابی بود و پیوسته جوربجور می‌شد . در آسیا سر که رسید دوباره باران گرفت ، رگبار تند بود . چادر بسرش خیس شد ، زیر درخت پناه بردند ، بوی نشاسته و بوی پرک و کثافت گرفته بود، دوباره براه افتادند . زرین کلاه مانده علی را ببغش چسبانیده بود و فقط جلوی پای الاغ را خیره نگاه میکرد . قلبش میزد و همه‌اش به فکر اولین برخوردی بود که با گل ببو خواهد کرد . تا اینکه نزدیک ظهر وارد زرین آباد شد . همینکه زرین کلاه در میدانگاهی پیاده شد و خواست از گوشه‌ چارقدهش پول در بیاورد ، نگاه کرد دید گوشه‌ چارقدهش باز است و پول در آن نیست . آیا کسی دزدیده بود؟ نه، کسی نمی‌توانست پول را از گوشه چارقده او بزند بدون اینکه بفهمد . آیا فراموش کرده بود و یا تقصیر گجی و حواس پرتی او بود؟ همه‌ اینها ممکن بود ولی عجالتاً دردش دوا نمی‌شد . بعد از داد و بیداد خرکچی که لهجه ترکی داشت دستمال بسته‌ او را از دستش گرفت و الاغش را سوار شد و هی کرد و رفت . ولی باز هم چه اهمیتی داشت . آیا زرین کلاه بمقصودش نرسیده بود، آیا در نزدیکی گل ببو و در ده او نبود ؟ حالا میرود خانه گل ببو را پیدا می‌کند ، شرح مسافرت خودش را می‌دهد و کارش یکطرفه می‌شود. هزارها تومان ازین پولها فدای یک موی ببو ! دور خویش را نگاه کرد ، این دهکده کوچک منظره تو سری خورده و پست افتاده داشت و در ته یک دره واقع شده بود. دور آنرا کشتزارهای حاصلخیز گرفته بود . و مثل این بنظر می‌آمد که دهکده و مردمش همه بخواب رفته بودند . یک سگ گله از دور پارس میکرد و صدای مردی می‌آمد که میگفت : «ببو... ببو هو ...» ازین

اسم دل زرین کلاه تو ریخت ، ولی دید مردی که بطرف او می‌رود ببو نیست . زیر چهار دیوار دو غاز چرت می‌زدند و یک مرغ با دقت تمام با چنگالش خاک را زیر و رو میکرد ، پخش می‌کرد و در آن چینه جستجو میکرد . روی خاکروبه یک سطل شکسته و یک تکه پارچه سبز پاره و پوست خیار افتاده بود. کمی دورتر دو مرغ کز کرده بودند و هر کدام یک پایشان را زیر بالشان گرفته بودند . زمزمه آهسته‌ای که از گلوی تازه گنجشک‌ها در می‌آمد موقتاً حالت خودمانی و تر و تازه به آنجا داده بود . در میدان سه تا پسر بچه دهاتی با دهن بازمانده باو نگاه میکردند . یک پیرمرد کنار دکان عطاری روی تیرها نشسته بود و یکدسته مرغابی وحشی با جار و جنجال به شکل خط زنجیر روی آسمان پرواز میکردند . زرین کلاه پیش پیرمرد رفت و گفت :

- خانه بابا فرخ کجاست؟

او با دستش خانه نسبتاً بلندی را که از دور پیدا بود نشان داد و گفت :

- آن سره را هارش انا مهتابی درانه همانجوه¹ .

زرین کلاه پسرش را بغل زد و با یکدنیا امید بطرف آن خانه رفت. همینکه جلو خانه رسید در زد ، و زن مسنی که صورت آبله‌رو داشت دم در آمد :

- کره کاردارنی ؟

- گل ببو را میخواستم ببینم .

- وره چکار دارنی ؟

- من زن گل ببو هستم از تهرون آمده‌ام . اینهم مانده علی پسرش است .

- خوب ، خوب ، گل ببو آن زنا را ول‌ها کرده وره طلاق هدائه ، بیخود گنی .

بعد رویش را کرد بطرف حیاط و داد زد:

- ببو هو ... ببو هو ...

هیكل نتراشیده گل ببو با پیراهن یخه باز ، پشت چشم باد کرده و خواب آلود دم در پیدا شد که یکمشت پشم از توی گلویش بیرون زده بود ، و زن زرد لاغری با چشمهای درشت کنار او آمد و خودش را به گل ببو چسبانید . داغ شلاق به بازو و پیشانی او دیده میشد ، میلرزید بازوی گل ببو را گرفته بود مثل اینکه می ترسید شوهرش را از دست او بگیرند . همینکه گل ببو را زرین کلاه دید فریاد زد :

«- ببو جان ، ببو ... من آمدم .

ولی گل ببو باو نگاه کرد و گفت :

- برو ، برو ، من ترا نمی شناسم .

آن پیرزن به میان آمد و گفت :

- مه ریکا جانه جچی خوانی ؟ بی حیا زنا خجالت نکشنی ، ته این وچه را مولها کردی اما خوانی مه ریکای گردین بنگنی؟²

گل ببو گفت : - حواست پرت است عوضی گرفته ای .»

زرین کلاه حاج و واج مانده بود . ولی این انکار گل ببو را پیش بینی نکرده بود . از این حرکت احساس تنفیری در او تولید شده بود که همه محاسن گل ببو را فراموش کرد و با لحن تمسخر آمیز گفت:

- پس بچها ت را بگیر بزرگ کن ، من هیچ خرجی ندارم .

مادر گل ببو گفت : - این وچه بیج تخمه ، من چه دومیه ته ورده از کجا بیوردی؟³

زرین کلاه فهمید که قافیه را باخته است ، نگاه خودش را بصورت گل ببو دوخت ولی صورت او خشمناک و چشمهایش بحالت درنده ای بود که تاکنون در او سراغ نداشت . حالتی بود که نشان می داد زندگیش تأمین شده ،

ارباب شده و به آرزوی خودش رسیده ، نمیخواهد بخودش دغدغه راه بدهد و از نگاه تحقیرآمیزی که باو میکرد پیدا بود که اصلاً حاضر نیست او را ببیند . زرین کلاه فهمید که اصرار زیاد بیهوده است ، و با حسرت جای شلاقهای تن زن جوانی که خودش را به گل ببو چسبانیده بود نگاه کرد بعد با یک حرکت از روی بی میلی برگشت. در صورتیکه کاس آغا مادر گل ببو ، شبیه مادر خودش دستهای استخوانی را تکان میداد و بزبانی که نیمفهمید فحش و نفرین میکرد . زرین کلاه با گامهای آهسته به طرف میدان برگشت . ولی در راه فکری از خاطرش گذشت، ایستاد و بچه اش را که چرت میزد جلو در خانه ای گذاشت و باو گفت :

- ننه جون تو ایجا بیشین ، من برمی گردم .

بچه آرام و فرمانبردار مثل عروسک پنبه ای آنجا نشست . ولی زرین کلاه دیگر خیال نداشت که برگردد و حتی ماچ هم به بچه اش نکرد . چون این بچه به درد او نمی خورد ، فقط یک بار سنگین و نانخوار زیادی بود و حالا آنرا از سرش باز کرد. همانطوریکه او را گل ببو وازده بود و مادر خودش او را رانده بود ، همانطوریکه مهر مادری را از مادرش آموخته بود ، نه ، او احتیاجی به بچه اش نداشت ، دستش بکلی خالی شد ، بدون یک شاهی پول ، بدون بچه ، بدون بار و بندیل بود ، نفس راحت کشید. حالا او آزاد بود و تکلیف خودش را می دانست . به میدان که رسید دورش را نگاه کرد . پیرمرد هنوز روی تیرهای کنار دکان نشسته بود ، چرت میزد . مثل این بود که تمام عمرش را روی این تیرها گذرانیده بود و همانجا پیر شده بود . آن سه بچه دهاتی نزدیک دکان خاکبازی میکردند . همه با بی اعتنائی مشغول کار خودشان و گذرانیدن وقت بودند و خروس لاری بزرگی که او ندیده بود بالهایش را بهم زد و با صدای دو رگه میخواند . کسی برنگشت به او نگاه نکند. مثل این بود که زندگی به پیش آمدهای او هیچ اهمیتی نیمگذاشت . آیا چه بسرش خواهد آمد؟ بی باعث و بانی هر چه زودتر می خواست فرار بکند که اقلاً از دست بچه بگریزد . حالا همه بارهای مسئولیت از روی دوش او برداشته شده بود. هوا گرم ، نمناک و دم کرده بود و هرم گرمی مثل های دهن آدم تبار در هوا پیچیده بود. بی اراده ، بی نقشه با قدمهای تند

زرین کلاه از جلو خانه‌ها و کوچه‌ها گذشت . همینکه کنار کشتزارها و سبزه‌ها رسید شاهراهی که جلوش بود در پیش گرفت . ولی در همینوقت مرد جوانی را دید شلاق بدست ، قوی ، سرخ و سفید سوار الاغی بود و یک الاغ هم جلو او می‌دوید و زنگوله‌ها به گردن آنها جینگ جینگ صدا می‌کرد ، همینکه نزدیک او شد زرین کلاه به او گفت :

- ای جوان ثواب دارد .

آن مرد الاغش را نگهداشت و گفت :

- چی خوانی ؟

- من غریبم ، کسی را ندارم . مرا هم سوار کن .

با دست الاغش را نگهداشت . پیاده شد و زرین کلاه را سوار کرد . خودش هم روی الاغ دیگر جست زد ، ولی اصلاً برنگشت به صورت او نگاه نکند . بعد شلاق را دور سرش چرخانید به کپل اسب زد . زنگوله‌ها جینگ جینگ صدا کردند و براه افتادند . از کنار جوزار که میگذشتند آن جوان دست کرد یک ساقه جو کند بدهنش گذاشت و به آهنگ مخصوصی که به گوش زرین کلاه آشنا آمد سوت زد . این همان آهنگی بود که گل ببو در موقع انگورچینی میخواند، همان روزی بود که در موستان باو برخورد:

«گالش کوری آه‌های له‌له ،

بوشیم بجار آه‌های له‌له .

ای پشته آجار ، دو پشته آجار ،

بیا بشیم بجار آه‌های له‌له .

بیا بشیم فاکون تو میخواهری !»

زرین کلاه تمام زندگیش ، جوانیش ، نفرین مادرش ، بعد آن شب مهتاب که با گل ببو به تهران می‌آمد ، نفرین مادر گل ببو همه از جلوش گذشت . اگر چه تشنه و گرسنه بود ولی ته دلش خوشحال شد . نمیدانست چرا سوار شد و بکجا می‌رود ، ولی با وجود همه اینها با خودش فکر کرد : «شاید این جوان هم عادت به شلاق زدن داشته باشد و تنش بوی الاغ و سر طویله بدهد!»

پایان